



بخش دو درباره خدای پادشاهی است. آنچه که مهم است، شناخت خدا در طی این دورس است. چون پادشاهی خدا تنها یک خدا دارد. با این حال می خوانیم که خدا در سه تجلی خود را برای ما آشکار میکند و در زندگی مان حضور پیدا می یابد. به این ترتیب با هم درباره در باره خدا به عنوان پدر، و عیسی، و اینکه چرا او تا این اندازه برای پادشاهی اهمیت دارد، صحبت خواهیم کرد. در نهایت کشف خواهید کرد که روح القدس کیست. در پایان هر درس مشق را خواهید یافت که به شما کمک می کنند تا آنچه آموخته اید را بعمل آورید.

داستان

پدری با دخترش در یک مملکت زیبا زندگی میکرد. طبیعت آنجا آنقدر زیبا بود که هر ببیننده را مجذوب خود میکرد. متأسفانه همسر این مرد در جوانی درگذشته بود. مرد دخترش را بسیار دوست داشت، چون او با ارزشترین دارایی او بر روی زمین بود. هر بار که به آینده دخترش می اندیشید، و از تصور چیزهای عالی که در انتظار او بود، قلبش پر از شادی میشد. این پدر مردی ثروتمند بود. زمین او تا حدی بزرگ بود که به راحتی میشد در آن گمشد. خدمه و کارگران همه تلاش خود را میکردند که به ارباب شان کمک کنند تا برکت و نعمت زمین های او شامل حال ساکنان اطراف آن نیز باشد. این مرد شخصی محبوب و مشهور در تمام روستا بود.

سارا، دختر این مرد، دختری آزاد بود و از زندگی لذت میبرد. قدم زدن در طبیعت را از هر چیز دیگری بیشتر دوست داشت. امنیت حضور پدر را در همه جا احساس میکرد. پدرش به او هشدار داده بود که از حصارهای مزرعه آنطرفتر نباید برود و به او اعتماد داشت که به حرفش گوش میدهد.

یک روز سارا سوار بر اسبش به طرف حاشیه مزرعه رفت. ناگهان در کنار حصار مزرعه جمعیت کوچکی را دید. طرف آنها جلب شد. با تعجب به طرف آنها رفت تا ببیند که چه خبر است. به نظر می آمد که آن جماعت مشغول شادی و تفریح بودند. یکی از این مردان جوان به طرف سارا آمد و گفت که پدر ثروتمندش مهمانی ترتیب کرده و از سارا خواست که در آن شرکت کند. سارا شک داشت، ولی جشن آنقدر با شور و حال بود که فکر کرد نمیتواند خطرناک باشد. به نظرش آن مرد جوان، علی، خیلی به مهربانی آمد و به این ترتیب به همراه علی رفت. علی او را به مزرعه پدر خود برد. از سارا با محبت و گشاده رویی استقبال شد و مهمانان او را به راحتی در جمع خود پذیرفتند. بعد از شام علی از سارا خواست تا همراه او به جای بسیار زیبایی که در آن اطراف بود، برود. سارا به یاد آورد که پدرش همیشه در این باره به او هشدار می داد، ولی حس ماجراجویی او را رها نمیکرد و امکانات هم کاملاً مهیا بود، تنها کافی بود که بپذیرد. احساسی که در هنگام سواری بر اسبش در کنار این دوست جدید و در این طبیعت غیر قابل وصف بود. آنها به دره ای رسیدند که به گونه ای مدهوش کننده زیبا بود. رودخانه ای که در میان دره سرا زیر بود، مانند آبشاری به پایین میریخت و از دیده پنهان میشد. قطرات خنک آب در تمامی فضا معلق بود. سارا با خود فکرمی کرد، که این رویایی ترین صحنه است که تا به حال دیده است. تجربه حس عمیق آزادی در آن لحظه برایش از همه چیز شیرینتر بود.

علی پیشنهاد کرد که با هم مدتی از آن منظره لذت ببرند. در همان حین از زندگی عالی و پر هیجانش در مزرعه پدرش برای سارا تعریف می کرد. سارا کاملاً محبوب این مرد جوان شده بود. قلبش تیزتر میزد. تا به آن روز هیچ وقت به پسری دل نباخته بود، اما گویی که این مرد جوان قلبش را شکار کرده بود. اره، چقدر علی با محبت بود.

هفته ها میگذشت و سارا و علی بارها و بارها یکدیگر را در همان میعادگاه اولیه ملاقات کردند. گاهی علی مایل به کارهایی بود که سارا ترجیح می داد انجام ندهد و هم مانع می شد. تا روزی که



علی به او گفت که باید دوستی شان را محکمتر کنند. او پیشنهاد داد که سارا را برای زمان طولانی تر به مزرعه پدری اش ببرد چون آنجا موقعیت بیشتری برای تفریح بود نسبت به روستای که سارا در آن زندگی میکرد.

با هم قرار گذاشتند که به آنجا بروند. سارا هم بهانه خوبی برای پدرش داشت. او به پدرش گفت که به دیدن یکی از دوستان نزدیکش میرود. پدرش میخواست او را برساند، اما سارا او را از این کار منصرف کرد. غروب روز بعد سارا مزرعه را ترک کرد و به زودی علی را دید که در کنار حصار مزرعه منتظر او بود. سایه شب روی وجود سارا افتاد و او نمیدانست که چه چیزی در انتظارش است و اینکه این سایه تاریک و سنگین زندگی اش را در چنگال خود خواهد گرفت.

زمانی که به مزرعه پدر علی رسیدند، در آنجا جشنی بر پا بود. صدای خنده کسانی که وقتشان را به خوشی میگذراندند، گوش های سارا را پر کرده بود. در شروع برایش سخت بود که خود را در شادی جشن رها کند ولی علی به او کمک کرد تا یخ ترس و خجالتش را آب کند. علی برایش نوشیدنی خوش طعم و چند تابلت آورد که در نتیجه آن خود را آزاد و شاد احساس میکرد. سارا احساس میکرد که در حال پرواز است. حسی غیر قابل تصور. و همه چیز به نظر شفافتر و نورانی تر میآمد و علی از آنچه که تصورش را می کرد مهربانتر بود. با هم آن شب را در اتاق خواب علی صبح کردند. اما روز بعد سارا به یاد نمیآورد که آن شب چه اتفاقی افتاد. شبها و روزهای زیادی در آن خانه ارباب سپری شدند. و سارا به طعم و حس تابلت ها عادت کرده بود تا روزی که دیگر به او حس شادی نمی دادند. او میخواست به خانه برگردد. ولی علی او را زیر کتک گرفت و تهدیدش کرد. سارا شکه شده بود. علی مهربان حالا کاملاً طور دیگری با او برخورد می کرد.

یک روز صبح که روزنامه را برداشت تا آن را بخواند ناگهان عکس خودش را در آن دید. آگاهی بود که پدرش در روزنامه چاپ کرده بود و در آن دخترش را جستجو میکرد. چقدر دلش برای خانه تنگ شده بود. چقدر دلش میخواست که از اینجا برود. کاش هیچ وقت به حرف علی گوش نداده بود. دیگر آن خانه ارباب بهشت نبود، بلکه برایش جهنم شده بود. چطور میتواند از این کابوس بیرون بیاید؟ در سکوتش دست دعا به طرف خدا برداشت. چون اگر او واقعاً وجود داشت میتواند سارا را کمک کند.

ماه ها بعد زمانی که بدنش در اثر سوءاستفاده ها و کتکها فرتوت و نحیف شده، زنگ در به صدا درآمد. کسی پشت در بود، ولی هیچ کس در را برایش باز نمیکرد. علی او را از باز کردن دروازه مانع کرده بود. این خانه زندان سارا شده بود.

سارا به آرامی به طرف در رفت، و دید که مردی پشت در ایستاده است. مرد خود را با نام عیسی معرفی کرد و از سارا خواست تا راه را به او نشان بدهد چون در جستجوی آدرسی بود. سارا این شانس را غنیمت شمرد و به او التماس کرد: «خواهش میکنم کمک کن تا از اینجا خلاص شوم.» آن مرد بلافاصله احساس کرد که موضوع جدی است. با هم به طرف موتر عیسی رفتند و عیسی او را با خود به خانه اش برد. روزهای اول در آنجا برای سارا وحشتناک بودند. بدنش به قرصها عادت کرده و درد وحشتناک ترک اعتیاد وجودش را فرا گرفته بود. این مرد مهربان به او کمک کرد تا ترک کند. از نظر سارا عیسی بسیار با محبت بود. او دیگر نمیخواست که به خانه علی برگردد ولی در عین حال نمیتوانست به خانه پدرش هم باز گردد، تمام امیدش این بود که بتواند در خانه عیسی بماند. و همین اتفاق هم افتاد. عیسی از او درخواست ازدواج کرد و آنها با هم عروسی کردند. حالا دوباره طعم خوشبختی کمی به زندگی سارا باز گشته بود. یکسال گذشت. گهگاه به پدرش فکر میکرد، هر بار دوباره حس شرم و عذاب وجدان او را در بر میگرفت. حال پدر چطور بود؟ حتماً پدر دیگر نمیخواهد هیچ وقت او را ببیند.

یک روز که سارا در حال خرید کردن بود، ناگهان با یکی از کسانی روبرو شد که در خانه اربابی، جایی که سارا در آن از بازیچه جنسی بیش نبود، دیده بود. زمانی که آن مرد از کنارش رد شد، بوی آشنا و قدیمی خانه بینی اش را پر کرد. این بوی عجیب احساسات متفاوتی را در او زنده کرد. از یک طرف از آن خانه متنفر بود، ولی از طرف دیگر چیز مست کننده ای در این بوی بود. عجیب آن بود

که او را به یاد دورانی می انداخت که تازه وارد آن خانه اربابی شده بود، و هر روز زندگی برایش جشن بود. انگار که دلش برای آن تنگ شده بود.

تصمیم گرفت که با آن مرد صحبت کند و اینکار باعث شد که عطشش برای تفریح و قرص ها و مهمانی ها بیشتر شود. قبل از تاریکی شب و بدون اینکه چیزی برای همسرش بگوید، به طرف آن جای روان شد. تنها میخواست کمی قرص بگیرد. با هیجان و در عین حال ترس، لرزان از پله های خانه بالا رفت. زمانی که وارد شد، علی در اتاق ایستاده بود. پیش از اینکه سارا بتواند عکس العملی از خود نشان دهد او را به اتاق بسته بردند. او بارها در باره این قسمت از خانه شنیده بود، ولی نمیدانست که در واقعیت چطور است. حالا میتوانست با بدترین جایی که تا به آن روز دیده بود از نزدیک آشنا شود. او در آنجا مردهایی را لذت میداد که برای او از قبل پول پرداخته بودند. زمانی که شب، دیر وقت، عیسی از سر کارش به خانه باز گشت، سارا در خانه نبود، و این او را ناآرام کرد. سارایش کجا بود. نمی دانست. بعد از روزهای جستجو و پرسش حدس زد که باید به آن مزرعه باز گشته باشد. از آن روز به بعد او هر روز به آن خانه میرفت و درباره سارا پرسش میکرد. عکسش را بارها به این آن نشان میداد ولی هیچ کس جواب واضح به او نمیداد. با این حال عیسی دست بردار نبود، او میخواست همسرش را برگرداند.

چند ماه بعد عیسی از یکی از مشتریان دائمی که در آن خانه رفت و آمد داشتند، شنید که سارا یکی از زنانی است که به مردهای مشتری رسیدگی میکند. از نظر آن مرد وی از روی میل و علاقه آن جا آمده بود، و مطمئن بود که سارا نمیخواست از آنجا برود. عیسی دوباره به آن خانه رفت و این بار موفق شد وارد شود. همانطور که داخل منزل ایستاده بود، علی را دید. او درباره علی از سارا چیزهای زیادی شنیده بود. علی در ابتدا سعی کرد نشان دهد که سارا را نمیشناسد. ولی وقتی عیسی اطلاعات دقیقی را که از آن مرد گرفته بود، برایش باز تکرار کرد، طرز برخوردش عوض شد. عیسی از او خواست که بگذارد با همسرش صحبت کند. علی اول کمی فکر کرد و بعد اجازه داد. همان شب عیسی با سارا روبرو شد. از او خواست که به خانه شان باز گردد. ولی سارا دیگر نمیخواست چون به نوشیدنی ها و قرص ها نیاز داشت. زمانی که عیسی به بدن لاغر و نحیف سارا نگاه میکرد قلبش از درد پر می شد.

علی به طرف عیسی آمد و خنده بلند کرد. او گفت که اگر مایل است سارا را داشته باشد باید یک میلیون پول بیاورد. این مبلغ گزاف برای همسر سارا بود. او خانه را با درد و نم فراوان ترک کرد. به نظر می آمد که هیچ راه حل وجود نداشت. با اینحال تصمیم گرفت که هر آنچه در توانش است بکند، تا آن مبلغ را برای آزادی سارا بدست آورد. در معدن، کار بسیار سخت و خطرناک را پیدا کرد و شبانه روز در آنجا مشغول به کار شد. او باید در معدن دینامیت (مواد انفجاری) گذاری میکرد و بعد از انفجار به عنوان اولین نفر باید وارد معدن میشد تا مطمئن شود که شرایط برای سایر کارگران امن است. گاهی شبها متمادی میگذشت و عیسی رنگ رخت خوابش را نمیدید. در خطر مرگ و فشار هر روز، عشق سارا تنها چیزی بود که او را وادار میکرد که ادامه دهد. بعد از یک سال عیسی به قدر کافی پول جمع کرده بود. با کیسه پر از پول به طرف مزرعه رفت. به محض ورود، علی جلوی در به پیشوازش آمد. سارا را در حالی راه رفتن نبود. حتی لباسهای تنش برایش کلان شده بود. عیسی باید زیر بازویش را میگرفت تا او را با خود به موتر ببرد. و به این ترتیب به طرف خانه کوچک شان به راه افتادند.

به آرامی سارا از اعتیادش آزاد شد. ولی حس گناه بدنش را مثل خوره می خورد و شرم در تمام وجودش موج میزد. تحمل این احساسات برایش بسیار سنگین بود. او میخواست به خانه اربابی برگردد تا این احساس ناخوشایند را با قرص و نوشیدنی خاموش کند، ولی برای این کار بدنش بسیار ضعیف بود. آن شب زمانی که عیسی به خانه باز گشت برایش گلهایی را آورده بود که عطرش تمام فضای خانه را پر کرده بود. او در حالی که گلها را به او میداد، میگفت که چقدر دوستش دارد. ناگهان بغض سارا شکست و قطرات اشک بر روی گونه هایش سرا زیر شد. بالاخره سد احساساتی که تمام این مدت نگه داشته شده بود، شکست. آخر چرا این مرد او را تا این اندازه دوست داشت؟ این



مجبیت برای سارا تصور و تحملش بود. با این حال آن شب تصمیم گرفت که محبت عیسی را در قلبش راه دهد.

آن شب برای بار اول برای همسرش تعریف کرد که پدری دارد، و روزنامه که تمام این مدت پیش خودش نگه داشته بود، را به وی نشان داد. تا به آن روز همیشه به عیسی گفته بود که یتیم است. اما اینبار حقیقت را برای او تعریف کرد. همسرش از این گپ شکه شده بود. میخواست به وی کمک کند. او گفت که فردا سارا را به خانه پدرش خواهد برد. سارا شروع به گریه کرد. دلش نشانه ای میخواست چون مطمئن نبود که بعد از این همه مدت و این همه اتفاق، هنوز پدرش مایل به دیدن او باشد. او تصمیم گرفت تا نامه ای بنویسد و از پدرش طلب بخشش کند و در آن از پدرش بخواهد که اگر هنوز مایل به دیدن اوست، آن اسب سفیدی را در دشت اطراف مزرعه رها کند که بعد آن موقع سارا مطمئن میشد که هنوز پدرش خواهان دیدار اوست.

نامه را پست کردند و چند روز بعد سارا همراهی همسرش به طرف خانه پدرش حرکت کرد. همچنان که به مزرعه پدری نزدیکتر میشدند، هیجان سارا بیشتر و بیشتر میشد. آیا در دشت مزرعه اسب سفیدی خواهد یافت؟ سارا و عیسی به آرامی نزدیکتر میشدند. از ترس و هیجان سارا کاملاً خشک شده بود و جرأت نداشت به طرف مزرعه نگاه کند و چشمانش را محکم بسته بود. ناگهانه شوهرش با صرای بلند فریاد زد سارا، سارا نگاه کن صدها اسب سفید! فکر میکنم آن مرد پدرت است. او بر روی اسب سفیدی نشسته و دوربین در دست دارد. نگاه کن به طرف ما دست خود را بالا کرده.» قبل اینکه موتر وارد جاده کوچک مزرعه شود پدر سوار بر آن اسب سفید، به پزیرای شان آمد و سارا در آغوش بزرگ پدرش گویی غرق شد.

آن شب جشن بزرگی برپا کردند و تمامی روستا خبردار شد که سارا به خانه باز گشته است. آن شب سارا جواهرات قدیمی مادرش را از پدر هدیه گرفت. خادمان شام مفصل و خوشطعمی را آماده کرده بودند. پدر شام را با نوشیدنی به سلامتی سارا آغاز کرد. زمانی که به دخترش نگاه میکرد، چشمانش از افتخار میدرخشید و گفت: «سارا، تو همیشه فرزند من بودی حالا هم فرزند من هستی و همیشه فرزند من خواهی بود. به خانه خوش آمدی!»

